

فهمیدم که گذشته از خویشان فرانسواز، دیگر آدمیان هرچه از او دورتر می‌زیستند بدبختی‌هایشان بیشتر دلش را به درد می‌آورد. آبشار اشکی که با خواندن خبر نامرادیهای آدمهای ناشناس در روزنامه می‌ریخت، همین که پای آدمی به میان می‌آمد که فرانسواز می‌توانست او را اندکی مشخص در نظر آورد، زود خشک می‌شد. خدمتکار آشپزخانه دریکی از شبهای پس از زایمانش دچار دل‌پیچهٔ سختی شد؛ مادرم ناله‌های او را شنید، بلند شد و فرانسواز را بیدار کرد که، بی‌هیچ دلسوزی، گفت همهٔ آن سروصداها بازی بود و زنک می‌خواست «ادای خانمها را درآورد». پزشک، که از پیش بیم چنان دل‌پیچه‌هایی را داشت، نشانه‌ای را در یک کتاب پزشکی که در خانه داشتیم گذاشته و صفحه‌ای را مشخص کرده بود تا چگونگی نخستین کمک‌هایی را که می‌شد به بیمار داد آنجا بخوانیم. مادرم فرانسواز را دنبال کتاب فرستاد و سفارش کرد نشانه را گم نکند. یک ساعت گذشت و فرانسواز برنگشت؛ مادرم ناراحت شد و پنداشت او رفته و خوابیده است، و خود مرا به دنبال کتاب به کتابخانه فرستاد. در آنجا فرانسواز را دیدم که خواسته بود مطلبی را که با نشانه مشخص شده بود بداند، توصیف تخصصی آن نوع دل‌پیچه را می‌خواند و حق‌هق گریه می‌کرد، چون بحث یک بیمار نمونه در کار بود که او نمی‌شناخت. با خواندن هر کدام از عارضه‌های دردآلودی که نویسندهٔ متن برشمرده بود به صدای بلند می‌گفت: «وای! یا حضرت مریم، یعنی ممکن است خدا بخواهد یک انسان بدبخت بینوا را این قدر زجر بدهد؟ وای! بیچاره!»

اما همین که صدایش کردم و به بالین «نیکی» جوتو برگشت، چشمهٔ اشکهایش خشک شد؛ دیگر نه توانست آن حس خوشایند دلسوزی و مهربانی را که خوب می‌شناخت و اغلب با خواندن روزنامه‌ها دستخوشش می‌شد، و نه هیچ حس خوشایند دیگری از این نوع را، از ملال و خشمی بازبشناسد که بیدار شدن در نیمهٔ شب به خاطر خدمتکار آشپزخانه در او برانگیزته بود، و با دیدن همان زجری که خواندن شرحش او را به گریه انداخته بود جز غرولند

ترشرویانه و حتی نیشخندهایی وحشتناک چیزی از خود نشان نداد، و هنگامی که پنداشت رفته ایم و دیگر صدایش را نمی شنویم گفت: «چشمش کور می خواست از آن کارها نکند! رفته کیفش را کرده، حالا برای ما بازی درمی آورد! یک جوان باید خیلی فلک زده باشد که به سراغ این بیاید. آه! طرفهای مادر بینوایم چه خوب می گفتند که:

گر کسی بر کون سگ عاشق شود
آن به چشمش چون گل سرخی رسد».

هم او که اگر نوه اش اندکی سرما می خورد شب هنگام، حتی در حال بیماری، نمی خوابید و می رفت تا ببیند او به چیزی نیاز نداشته باشد، و دو فرسنگ و نیم را شبانه پیاده می پیمود تا به سر کارش برگردد، این عشق به خویشاوندان و آرزوی عظمت آینده خانواده اش را در رفتار با دیگر خدمتکاران به سیاستی همیشگی بر این پایه بدل می کرد که نگذارد حتی یک نفر از آنان در خانه عمه پا بگیرد، با نوعی بُخل از نزدیک شدن هرکسی به او جلوگیری می کرد، و حتی هنگامی که خود بیمار بود دوستتر می داشت خودش بلند شود و آب ویشی عمه را به او بدهد و نگذارد خدمتکار آشپزخانه به اتاق خانمش پا بگذارد. و همانند نوعی زنبور که در زمین لانه می کند و فابری^{۶۴} آن را بررسی کرده است، که چون می خواهد بچه هایش پس از مرگ او گوشت تازه برای خوردن داشته باشند، بیرحمی و مهارت در کالبدشکافی را باهم می آمیزد و عنکبوتها و شپشه هایی را شکار می کند، با مهارتی شگفت انگیز مرکز عصبی آنها را که حرکت پاهایشان به آن وابسته است از کار می اندازد، اما دیگر اندامهای آنها را زنده می گذارد و حشره این گونه فلج شده را کنار تخمهایش می نهد تا بچه هایش همین که از تخم درآمدند نخجیری رام و بی خطر، بی مقاومت و ناتوان از گریختن، اما تازه در دسترس داشته باشند، فرانسواز هم که همواره می خواست هیچ خدمتکاری در خانه بند نشود نیرنگهایی چنان

زیرکانه و بیرحمانه به کار می بست که سالها بعد، فهمیدیم در آن تابستان به این دلیل کمابیش هر روز مارچوبه می خوردیم که بویش، خدمتکار بینوایی را که پاک کردنش را به عهده داشت چنان دچار حملهٔ آسم می کرد که سرانجام تاب نیاورد و گذاشت و رفت.

افسوس! باید نظرمان را دربارهٔ آقای لوگراندن بکلی تغییر می دادیم. در یکی از یکشنبه های پس از روزی که در پون و یوبه او برخوردیم و پدرم ناگزیر به اشتباه خود اعتراف کرد، همچنان که نیایش روبه پایان می رفت و همراه با آفتاب و سر و صدای بیرون چیزیکی آن چنان دور از تقدس به کلیسا رخنه می کرد که مادام گوپی، مادام پرسپیه (همهٔ کسانی که اندکی پیشتر، هنگامی که با کمی تأخیر از راه رسیدم، با همهٔ حواسشان غرق دعا بودند و اگر در همین حال نیمکتی را که راهم می بست اندکی با پا به جلونسُرانده بودند باورم نمی شد حتی آمدنم را دیده باشند) به صدای بلند به گفتگو با ما و آن هم دربارهٔ چیزهایی چنان خاکی پرداختند که انگار به میدانگاهی رفته بودیم، در درگاه داغ از آفتاب کلیسا که بر آشوب رنگارنگ بازار مشرف بود، لوگراندن را دیدیم که شوهر خانمی که آن بار در کنار او دیده بودیم به همسر یکی دیگر از زمینداران بزرگ ناحیه معرفی می کرد. سرپایش از هیجان و تحرکی شگفت انگیز خبر می داد؛ کرنش بزرگی کرد و سپس چنان به تندی سر برافراشت که شانه هایش بیشتر از آنی که در وضعیت پیشین بود، و بدون شک شوهر خواهرش، مادام دو کامبرمر به او یاد داده بود، به عقب برگشت. این حرکت تند، کپلهای لوگراندن را که گمان نمی کردم آن قدر گوشتالو باشد به حالت موجی چموش و عضلانی جابه جا کرد؛ و نمی دانم چرا این لورزش مادهٔ خام، این موج گوشتی، که هیچ معنویتی را بیان نمی کرد و تنها شتابی آکنده از حقارت می تکانیدش، ناگهان به فکرم انداخت که شاید لوگراندن با آنی که ما از او می شناختیم یکسره تفاوت داشت. خانم از او خواهش کرد

چیزی را به مهترش بگوید، و او درحالی که به سوی کالسکه می‌رفت اثر شادمانی خجولانه و چاکرانه آن معرفی هنوز بر چهره‌اش باقی بود. سرخوش از حالتی رؤیاوار لبخند می‌زد، و چون در بازگشت به سوی خانم تندتر از آنچه عادتش بود گام برمی‌داشت، شانه‌هایش به شکل مسخره‌ای به چپ و راست می‌جهید، و چنان غرق آن شادمانی بود و به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید که انگار بازیچه بی اراده و ماشینی آن شده بود.

در این حال، ما از آستانه کلیسا بیرون می‌آمدیم تا از کنار او بگذریم، با ادب‌تر از آن بود که سرش را از ما برگرداند، اما با نگاهی که ناگهان آکنده از خیالی ژرف شده بود به نقطه‌ای چنان دور در افق خیره شد که ما را ندید و نیازی به خوش و بش نیافت. چهره‌اش چون همیشه ساده لوحانه بود و بالاپوش نرم و راست دوخته‌اش انگار ناخواسته خود را در محیطی برازنده می‌یافت که از آن نفرت داشت. و دستمال گردن خال‌خالی که با باد میدان تکان می‌خورد، همچنان روی سینه لوگراندن بسان درفش استقلال نجیبانه و انزوای غرورآمیز او در اهتزاز بود. همین که به خانه رسیدیم، مادرم به یاد آورد که یک سنت اونوره را فراموش کرده‌ایم و از پدرم خواست با من برویم و بگوییم آن را زود بیاورند. در نزدیکی کلیسا به لوگراندن برخوردیم که می‌آمد تا آن خانم را به کالسکه‌اش برساند. از کنار ما گذشت، از گفتگو با همراهش باز نایستاد، و با گوشه چشم آبی‌اش اشاره‌ای به ما کرد که، شاید بتوان گفت، از درون پلک‌هایش بود، و چون هیچ ربطی به ماهیچه‌های صورتش نداشت از چشم خانم همراهش پنهان ماند؛ اما، از آنجا که می‌خواست کوچکی جایگاه بیان احساسش را با شدت دادن به خود احساس جبران کند، در آن گوشه چشم آبی که برای ما در نظر گرفته بود همه عنایتی را که به ما داشت چنان انحرور درخشانی که کارش از شنگی فراتر رفت و به شیطنت رسید؛ ریزه کاری‌های خوشرویی را تا حد چشمک همدلانه، کلمه‌های گفته نگفته، کنایه‌های خودمانی، رازنگهداری همدستانه ظرافت داد؛ و سرانجام، ابراز دوستی را تا اوج اعتراض مهربانانه و اعلام عشق بالا برد و آنگاه بود که با

شوری پنهان و نهان از چشم خانم کوشک نشین، نی نی محبت آکندی را در چهره‌ای یخ زده برای ما، فقط برای ما، روشن کرد.

درست در شب پیش از پدر و مادرم خواسته بود مرا آن شب برای شام به خانه‌اش بفرستند. به من گفته بود: «بیاید این دوست پیرتان را از تنهایی در بیاورید. مثل دسته گلی که مسافری برایمان از کشوری که دیگر به آن بر نمی‌گردیم می‌فرستد، بگذارید از دوردستهای نوجوانی‌تان بوی گل‌های بهارهایی که من هم سالهای سال پیشتر پشت سر گذاشته‌ام به مشام برسد. با پامپال بیاید و کاسنی و آلاله، با گل ناز که در کتاب گل‌های بالزاک نشانگر فصل محبت است^{۶۵}، با گل روزرستاخیز بیاید، با مینا، و گل بداغ که هنگامی که آخرین دانه‌های برف پیش از عید پاک هنوز آب نشده رفته رفته باغچه عمه بزرگتان را عطر آگین می‌کنند. با پرنیان شکوهمند سوسن که سزاوار سلیمان است^{۶۶}، و چینی رنگارنگ بنفشه، اما از همه بالاتر، با نسیمی که هنوز خنکای آخرین یخبندان را با خود دارد و برای دو پروانه‌ای که از صبح امروز در آستانه در منتظرند، اولین گل سرخ اورشلیم^{۶۷} را نیمه باز می‌کند.»

در خانه درباره فرستادنم به مهمانی شام آقای لوگراندن دودل بودند. اما مادر بزرگم نخواست پذیرد که آنچه او کرده بود، بی ادبی بود. «خودتان قبول دارید که با لباس کاملاً ساده‌ای به اینجا می‌آید که هیچ به لباس آدم‌های اشرافی نمی‌ماند.» می‌گفت که در هر صورت، و حتی در بدترین حالت، اگر هم بی ادبی کرده بود بهتر این بود که به روی خودمان نیاوریم. حقیقت این است که پدرم هم، که از همه بیشتر از رفتار لوگراندن رنجیده بود، شاید در ته دل درباره مفهوم آن شک داشت. آن رفتارش مانند همه رفتارها و حرکت‌هایی بود که گوشه‌ای ژرف و پنهانی از منش کسی را آشکار می‌کنند: پیوندی با گفته‌های پیشتر او ندارند، نمی‌توانیم آنها را به تایید متهم — که البته اعتراف نخواهد کرد — برسانیم، تنها به گواهی حواس خودمان دسترسی داریم و در برابر این خاطره تک و ناهمگون از خود می‌پرسیم نکند حواسمان

دچار توهمی شده باشند؛ به گونه‌ای که دربارهٔ چنین رفتارهایی که درست همان‌هایی‌اند که اهمیتی دارند، اغلب جای شکی باقی می‌گذاریم.

روی ایوان خانه لوگراندن با او شام خوردم؛ مهتاب بود: گفت: «از آن سکوت‌های قشنگ است، مگر نه؟ رمان‌نویسی که بعدها کارهایش را خواهید خواند می‌گوید که برای دل‌های شکسته‌ای مثل دل من، فقط تاریکی و سکوت مناسب‌اند. می‌دانید، پسر، در زندگی ساعتی فرا می‌رسد که هنوز خیلی مانده تا شما به آن برسید و در آن ساعت، چشم‌های خستهٔ آدم دیگر جز یک نور تحمل نمی‌کند، نور قشنگی که شبی مثل امشب، با تقطیر تاریکی تهیه می‌کند، ساعتی که گوشها فقط موسیقی‌ای را می‌شنوند که مهتاب با نی لبک سکوت می‌نوازد.» گوش به گفته‌های آقای لوگراندن داشتم که همیشه برایم بسیار خوشایند بود؛ اما از آنجا که یاد زنی که به تازگی برای نخستین بار دیده بودم ذهنم را می‌آشفته، و فکر کردم اکنون که می‌دانستم او با چند تنی از اشراف منطقه آشنایی دارد شاید او را هم بشناسد دلی به دریا زدم و گفتم: «بخشید، آقا، شما خانم... خانم‌های کوشک گرمانت را می‌شناسید؟» خوشحال هم بودم از این که با گفتن این نام، به صرف این که آن را از رؤیاهایم بیرون می‌کشیدم و موجودیتی عینی و صوتی به آن می‌دادم، به نوعی بر او چیره می‌شدم.

اما همین که نام گرمانت را گفتم، دیدم که در وسط چشمان آبی دوستان شکاف ریزهٔ تیره‌ای پدیدار شد، انگار که سوزنی نادیده سوراخشان کرد، و از بقیهٔ نی‌نی چشمانش، در واکنش به آن، موجهایی آبی تراویدن گرفت. لبهٔ پلک‌هایش تیره شد، پایین افتاد. و لب‌هایش که چینی اندوه‌آمیز برداشته بود زودتر از همه به حالت عادی برگشت، لب‌خندی زد، اما نگاهش همچنان دردآلود بود، چون نگاه شهید خوش میمایی که سراپا تیرآجین باشد. گفت: «نه، نمی‌شناسم.» اما به جای آن که موضوعی چنین ساده، پاسخی چنین عادی را با لحن طبیعی و معمولی مناسب آن به زبان بیاورد، بر روی تک تک واژه‌ها تکیه گذاشت، سرش را پایین انداخت، با حرکت سر کرنش

کرد، و این همه را از یک سو با تاکیدی همراه کرد که برای باوراندن چیزی باور نکردنی به کار می‌بریم - انگار که آشنا نبودن او با خانواده گرمانت فقط و فقط ناشی از یک تصادف استثنایی بود - و از سوی دیگر، آن را با بلاغت کسی گفت که چون نمی‌تواند از وضعیتی که برایش ستوه‌آور است دم نزند، ترجیح می‌دهد آن را به صدای بلند اعلام کند تا این تصور را به دیگران بدهد که اعتراف او هیچ ناراحتش نمی‌کند، آسان و خوشایند و خودجوش است، و خود وضعیت - یعنی نداشتن رابطه با خانواده گرمانت - می‌تواند نه بر او تحمیل شده، بلکه خواست خود او و ناشی از سنتی خانوادگی، اصولی اخلاقی یا میثاقی عرفانی باشد که بطور مشخص آشنایی او با خانواده گرمانت را برایش ممنوع می‌کند. باز گفت: «نه، نمی‌شناسم»، می‌کوشید لحنش را با همان کلماتی که می‌گفت توجیه کند، «هیچوقت نخواستم با آنها آشنا بشوم، همیشه خواستم این بوده که استقلال کامل خودم را حفظ کنم؛ اصولاً، روحیه ژاکوبینی دارم و این را می‌دانید. خیلی‌ها به سراغم آمدند، گفتند که رفت و آمد نکردنم با خانواده گرمانت اشتباه است، که با این کارم آدم بی‌تربیت و زمختی جلوه می‌کنم. اما من از همچو شهرتی هیچ باکی ندارم، چون کاملاً حقیقت دارد! راستش، تنها چیزی که از این دنیا دوست دارم چند تا کلیسا، یکی دو تا کتاب و چند تایی تابلو است، و مهتاب در زمانی که نسیم جوانی شما بوی باغچه‌هایی را که چشمهای پیرم دیگر خوب نمی‌بینند برآیم می‌آورد.» درست نمی‌فهمیدم چرا آدم باید برای رفتن به خانه کسانی که نمی‌شناسد به استقلال خودش پایبند باشد و کجای این کار می‌تواند آدم را وحشی و بی‌تربیت بنمایاند. اما آنچه می‌فهمیدم این بود که لوگراندن، با گفتن این که فقط کلیساها و مهتاب و جوانی را دوست می‌داشت خیلی راست نمی‌گفت؛ از مردمان کوشک‌نشین خیلی خوشش می‌آمد و از ترس این که مبادا آنان از او خوششان نیاید جرأت نمی‌کرد نشان دهد که با بورژواها، با فرزندان وکیلان و دلالان بورس، دوست است و بهتر می‌دانست که اگر لازم باشد حقیقت فاش شود، در نبود او، دور از او و

«غیابی» باشد؛ یعنی اسنوب بود. بدون شک هرگز از این همه چیزی به آن زبان شاعرانه‌اش که من و خانواده‌ام آن قدر دوست داشتیم نمی‌گفت. اگر از او می‌پرسیدم: «خانواده گرمانت را می‌شناسید»، لوگراندن با همه خوش‌زبانی‌اش فقط می‌گفت: «نه، هیچوقت نخواستم بشناسمشان.» اما بدبختانه، کسی که چنین پاسخی می‌داد اهمیت ثانوی داشت، زیرا لوگراندن دیگری که او به دقت در درون خود پنهان نگه می‌داشت، که نشانش نمی‌داد چون درباره لوگراندنی که ما می‌شناختیم و درباره اسنوب بودنش چیزهای رسوایی‌انگیزی می‌دانست، بیشتر پاسخ داده بود، پاسخی که با آن دوشکاف تیره‌ای که بر چشمانش نشست، با آن لب برچیدنش، با لحن پرتأکیدی که به کار برد، بیان شد، و همچنین با هزاران تیری که یک لحظه بر سرپای لوگراندن ما نشست و او را سن‌سباستین^{۶۸} اسنوب‌گرایی کرد. «آه! چقدر آزارم می‌دهید! نه، خانواده گرمانت را نمی‌شناسم، یاد این درد بزرگ زندگی‌ام را زنده نکنید.» و از آنجا که این لوگراندن سرکش و پشت هم‌انداز زبان شاعرانه آن یکی را نداشت، اما بی‌اندازه حاضر جواب بود و به زبان به اصطلاح «واکنشها» سخن می‌گفت، هر بار که لوگراندن خوش‌زبان می‌خواست او را به سکوت وا دارد، او به همان زودی حرف خودش را زده بود و دوست‌ما، هر چقدر هم که از اثر ناخوشایند افشاگری‌های همزادش ناخشنود می‌بود، جز لاپوشانی آنها کار دیگری نمی‌توانست بکنند.

و البته این بدان معنی نیست که حمله‌های سخت آقای لوگراندن به اسنوبها صمیمانه نبود. او، دستکم با شناخت خودش، نمی‌توانست بداند که آدم اسنوبی است، زیرا که ما همیشه فقط سوداهای دیگران را می‌شناسیم، و اگر هم به شناختی از سوداهای خودمان برسیم آن را از آنها آموخته‌ایم. تأثیرشان بر ما تنها به گونه‌ای نامستقیم و از راه تخیل است که به جای انگیزه‌های نخستین، انگیزه‌هایی کمکی و آبرومندانه‌تر می‌نشانند. اسنوبی لوگراندن هرگز به او توصیه نمی‌کرد زود زود به دیدن فلان دوشس برود، بلکه به تخیل او فرمان می‌داد دوشس را در نظر او به همه خوبیها و زیبایی‌ها بیاراید.

لوگرانندن خود را به دوشس نزدیک می‌کرد، به تصور خودش تسلیم جذبۀ فرهیختگی و فضیلتی می‌شد که اسنوبهای منحوس از آن بونبرده بودند. تنها دیگران بودند که می‌دانستند او هم اسنوب است؛ چون از آنجا که نمی‌توانستند کار کرد تخیل او را به عنوان واسطه درک کنند، رفت و آمدهای محفلی لوگرانندن و انگیزه بنیادی آنها را به روشنی همخوان می‌دیدند.

دیگر در خانه هیچ توهمی درباره آقای لوگرانندن نداشتیم و به ندرت همدیگر را می‌دیدیم. مادرم هر بار از غافلگیر کردن لوگرانندن در حال ارتکاب اسنوبی، گناهی که به آن اعتراف نمی‌کرد، و همچنان آن را بخشش ناپذیر می‌نامید^{۶۹}، بی‌اندازه لذت می‌برد. اما برای پدرم دشوار بود که با چنین خوشرویی و آسودگی با اداهای لوگرانندن کنار بیاید؛ و در سالی که بنا شد مرا برای تعطیلات بزرگ با مادر بزرگم به بلبک بفرستند، گفت: «باید حتماً به لوگرانندن بگویم که شما می‌روید بلبک، تا ببینیم خودش پیشنهاد می‌کند شما را به سراغ خواهرش بفرستد یا نه. نباید یادش باشد که به ما گفته بود خواهرش در دو کیلومتری بلبک می‌نشیند.» مادر بزرگم که معتقد بود در کنار دریا آدم باید از صبح تا شب لب آب باشد و تن به هوای پر نمک بسپرد، و هر دید و بازدید و گردش آدم را از هوای دریا محروم می‌کند، برعکس خواستار آن بود که در این باره چیزی به لوگرانندن گفته نشود، و هنوز هیچ نشده خواهر او، مادام دو کامبرمر را مجسم می‌کرد که درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم به ماهیگیری برویم در هتل سبز می‌شد و مجبورمان می‌کرد در اتاقمان بمانیم و از او پذیرایی کنیم. اما مادرم به این ترس او می‌خندید، با خود می‌گفت که چنین خطری در کار نبود، که لوگرانندن چندان شتابی نداشت که ما را با خواهرش آشنا کند. اما لازم نشد ما درباره بلبک به لوگرانندن چیزی بگوییم، چون خود او، که هیچ فکر نمی‌کرد ما هرگز در پی رفتن به آن طرفها باشیم، در غروب که در کناره ویوون به او برخوردیم به پای خودش آمد و در دام ما افتاد. به پدرم گفت: «ابرها چه رنگهای بنفش و آبی قشنگی دارند، مگر نه، دوست من؟ بخصوص آبی اش بیشتر از جنس گل است تا از هوا، به آبی

پامچال می ماند و در آسمان شگفت انگیز است. این ابر کوچک صورتی هم، به رنگ گل، به رنگ میخک یا گل ادریس نیست؟ تنها و تنها در منطقه مانس، میان نورماندی و برتانی، دیده ام که گل آکندگی هوا از اینجا هم غنی تر بوده. در نزدیکی های بلیک، این مکان وحشی، خلیج کوچکی هست که زیبایی دل انگیزی دارد و در آنجا غروب خورشید سرزمین اوژ، خورشید سرخ و زرینی که البته نمی توانم ستایشش نکنم، هیچ جلوه ای ندارد، پیش پا افتاده است؛ اما در هوای خوش و نمناکش غروبها، در چند لحظه، دسته گل هایی آسمانی به رنگ آبی و صورتی می شکند که همتایی ندارند و اغلب ساعتها طول می کشد تا پژمرده بشوند. دسته گل های دیگری خیلی زود پرپر می شوند و آن وقت آسمان بیش از پیش زیبا می شود، گلبرگ هایی به رنگ صورتی و زرد سرتاسرش را می پوشاند. در این خلیج، که به اسم خلیج اوپال معروف است، شن های طلایی ساحل نرم تر از هر کجا جلوه می کنند چون مثل آندرومده های سپیدتن به صخره های سهمگین کناره های همسایه زنجیر شده اند، کناره های مرگباری که کشتی شکستن های بسیارشان معروف است و در هر زمستان، خیلی کشتی ها آنجا به کام دریا فرو می روند. آه، بلیک! کهن ترین اسکلت زمین شناختی خاک ما، به راستی آر- مور ۷، دریا، ته دنیا، دیار نفرین زده ای که آناتول فرانس - جادوگری که این دوست کوچک ما حتماً باید کتابهایش را بخواند - آن را با ما جاودانه اش همان سرزمین سیمیریان اودیسه خوانده است. بله، بلیک، جایی که هتل هایی رفته رفته در آن ساخته می شوند، از زمین کهن و دل انگیز قد می کشند اما چهره اش را دگرگون نمی کنند، آه، چه لذتی دارد گشت و گذار در جاهایی چنین بدوی و زیبا!

پدرم گفت: «اتفاقاً بناست این پسر و مادر بزرگش، و شاید هم خانمم، بروند و دو ماهی را آن طرف ها بگذرانند. در بلیک کسی را می شناسید؟»
لوگراندن از این پرسش، در لحظه ای که چشم در چشم پدرم داشت، غافلگیر شد، نتوانست از او چشم بدزدد، برعکس - در حالی که لبخند

غم آلودی به لب داشت — به حالتی دوستانه و صمیمانه که یعنی نمی ترسید او را رو در رو نگاه کند، ثانیه به ثانیه با شدت بیشتری در چشمان او خیره شد، و چنین می نمود که ورای چهره او را که انگار شفاف شده بود می دید و در آن لحظه در آن سویش ابری پررنگ به چشمش می آمد که شاهدی ذهنی در اختیارش می گذاشت تا به دستاویز آن ثابت کند در لحظه ای که از او پرسیده شد کسی را در بلبک می شناخت یا نه، فکرش پی چیز دیگری بود و پرسش را نشنید. معمولاً، طرف آدم با دیدن چنین نگاهی می گوید: «به چه فکر می کنید؟» اما پدر من، کنجکاو و رنجیده، با بیرحمی باز پرسید:

«شما که بلبک را به این خوبی می شناسید، آن طرفها دوستی آشنایی دارید؟»

حالت نگاه خنده آمیز لوگرانندن، در آخرین کوشش نومیدانه اش، به اوج مهربانی، گنگی، صمیمیت و گیجی رسید، اما بیشک از آنجا که دید چاره ای جز پاسخ گفتن ندارد، گفت:

«بله، در هر کجا که فوجهای درخت زخمی، اما شکست نخورده، گرد هم آمده باشند که یک زبان و با سرسختی دردناکی از دست آسمان سنگدل و بیرحم شکوه کنند، من دوستانی دارم.»

پدرم با همان سرسختی درختان و بیرحمی آسمان به میان حرفش دوید و گفت: «منظورم این نیست. می خواهم بدانم که اگر احیاناً اتفاقی برای مادر خانمم بیفتد، شما کسانی را آن طرفها می شناسید که نگذارند او خودش را غریبه حس کند؟»

لوگرانندن که خیال نداشت به آن زودی تسلیم شود گفت: «در آنجا و در همه جا، همه را می شناسم و هیچکس را نمی شناسم؛ چیزها را خیلی خوب می شناسم و آدمها را خیلی کم. اما خود چیزها در آنجا حالت آدمها را دارند، آدمهایی نادر، آدمهایی با جوهره ظریف و سرخورده از زندگی. گاهی این چیز، در بالای یک پرتگاه ساحلی، در کنار راهی است که او آنجا

ایستاده تا غصه اش را با شبانگاه در میان بگذارد که هنوز گلگون است، و ماهی طلایی در آن سر می‌کشد که زورق‌هایی که بر آب رنگارنگ چین می‌اندازند و به ساحل برمی‌گردند، شعله‌ای از آن را برفراز دکلشان و نشان آن را بر پرچشان دارند؛ گاهی یک خانه ساده تک افتاده و کمابیش بدقواره است که، حالتی خجالتی اما شاعرانه دارد، و راز جاودانه برخی خوشی‌ها و سرخوردگی‌ها را از چشم دیگران پنهان نگه می‌دارد. «سپس با ظرافتی ماکیاولی گفت: «این سرزمین عاری از حقیقت، این دیار سراسر خیالی، حکایت خوبی برای بچه‌ها نیست، و البته که من چنین جایی را برای این دوست کوچکم، که به غصه گرایش دارد و دلش آماده آن است، سفارش نمی‌کنم. آب و هوای آکنده از راز عاشقانه و اندوه بیهوده شاید برای پیرنومیدی چون من مناسب باشد، اما برای کسی که روحیه اش قوام نیافته زیان‌آور است.» با پافشاری بیشتر گفت: «باور کنید، آبهای آن خلیج، که کمابیش حال و هوای برتانی را دارد، می‌تواند بر قلبی مثل قلب من، که دیگر مال خودم نیست و پاره پارگیش دیگر خوب نمی‌شود، اثر آرام‌بخشی بگذارد که البته جای بحث دارد. اما، پسر جان، برای سن شما خطرناک است. شب به خیر، همسایگان.» این را گفت و با شتاب گیجانه‌ای که عادتش بود ما را ترک کرد، سپس سرش را به سوی ما برگرداند و با انگشت برافراشته پزشک‌وار، تجویزش را در این جمله خلاصه کرد و به صدای بلند گفت: «بلیک قبل از پنجاه سالگی مجاز نیست، و تازه آن هم به وضعیت قلب آدم بستگی دارد.»

در دیدارهای بعدی پدرم باز موضوع را پیش کشید، و با پرسش‌هایش او را شکنجه کرد، اما سودی نداشت: همانند شیاد دانشمندی که همه کوشش و دانش خود را برای ساختن دست‌نوشته‌هایی جعلی به کار می‌گرفت حال آن که یک صدم آن تلاش بسنده بود تا زندگی اش را بهتر، اما شرافتمندانه‌تر، کند، آقای لوگراندن هم، اگر پافشاری بیشتری از ما می‌دید، به جای آن که در یک کلمه به ما بگوید خواهرش در دو کیلومتری بلیک می‌نشست، و مجبور شود

معرفی نامه‌ای برای ما بنویسید که اگر کاملاً مطمئن بود از آن هیچ استفاده نمی‌کردیم آن اندازه مایه وحشتش نمی‌شد. درحالی که با شناختی که از روحیه مادر بزرگم داشت باید مطمئن می‌بودم، کارش به آنجا می‌کشید که مجموعه‌ای از اخلاقیات چشم انداز و جغرافیای آسمان نورماندی سفلی سرهم کند.

همیشه زود از گردش برمی‌گشتیم تا پیش از شام سری به عمه لئونیه بزنیم. در آغاز فصلی که روزهایش کوتاه بود، هنگامی که به کوچه سنت اسپری می‌رسیدیم هنوز رنگی از آفتاب شامگاهی روی شیشه‌های خانه و خطی از ارغوانی در ژرفاهای بیشه کالور به چشم می‌آمد که دورترک در مرداب باز می‌تابید، سرخی‌ای که اغلب با سوز سرما همراه بود و در ذهن من، با سرخی آتشی یکی می‌شد که مرغی را کباب می‌کرد و لذت خور و نوش و گرما و آسودگی را در پی لذت شاعرانه گشت و گذار می‌آورد. در تابستان، برعکس، در برگشتمان آفتاب هنوز نرفته بود؛ و همچنان که از عمه لئونیه دیدن می‌کردیم روشنای آن پایین می‌آمد و به پنجره می‌رسید، میان پرده‌های بزرگ و نیم پرده‌ها می‌ایستاد، پخش می‌شد، شاخه شاخه می‌شد، انگار از صافی می‌گذشت، چوب لیموی گنجه را به قطعه‌های کوچک طلا می‌آراست، اتاق را کج کج و با همان تابش نرمی که در زیر درختان جنگل به خود می‌گیرد روشن می‌کرد. اما در برخی از روزهای بسیار نادر، هنگامی که به خانه می‌رسیدیم، دیر زمانی بود که گنجه دیگر آرایه‌های گذرایش را نداشت، در کوچه سنت اسپری رنگ شامگاه بر شیشه‌ها نمی‌تابید، و مرداب پای صلیب سرخی‌اش را از دست داده بود، گاهی حتی رنگ عقیق زرد داشت، و پرتو درازی از مهتاب که پهن و پهن تر می‌شد و بر همه چینهای آب می‌نشست، در سرتاسر آن می‌دوید. آنگاه، در نزدیکی خانه، پیکره‌ای را در درگاه می‌دیدیم و مادرم به من می‌گفت:

«وای! فرانسواز منتظرمان است؛ خیلی دیر کرده‌ایم و عمه دلواپس

شده.»

و بی آن که لباسهایمان را درآوریم به شتاب به اتاق عمه می‌رفتیم تا او را آرام کنیم و نشانش دهیم که، برخلاف آنچه می‌پنداشت، هیچ بلایی به سرمان نیامده بود، بلکه به «طرف گرمانت» رفته بودیم و، عمه خودش خوب می‌دانست که وقتی آدم برای قدم زدن به آن طرفها می‌رود خدا می‌داند کمی برمی‌گردد.

عمه می‌گفت: «دیدید فرانسواز، نگفتم رفته‌اند طرف گرمانت! وای خدا! باید خیلی گرسنه‌شان باشد! ژبگویی شما هم که حتماً دیگر خشک خشک شده. آخر، این وقت برگشتن است؟ چطور شد که رفتید طرف گرمانت؟»
مادرم می‌گفت: «فکر کردم شما خبر دارید، لثونی. فکر کردم فرانسواز دید که از در کوچک باغچه بیرون رفتیم.»

چون در کومبره، برای گردش، دو «طرف» وجود داشت، و جهت این دو چنان مخالف هم بود که برای هر دو آنها از یک در بیرون نمی‌رفتیم: یکی طرف مزگلیزلا وینوز، که آن را طرف سوان هم می‌نامیدیم، چون راهمان از کنار ملک آقای سوان می‌گذشت، و دیگری طرف گرمانت. حقیقت این است که از مزگلیزلا وینوز، جز همین «طرف» و آدمهای غریبه‌ای که یکشنبه به گردش به کومبره می‌آمدند هرگز چیز دیگری ندیدم، آدمهایی که — برای یک بار هم که شده بود — نه هیچکدام از ما و نه حتی عمه «هیچ نمی‌شناختیم» و به همین دلیل آنان را «آدمهایی که شاید از مزگلیز آمده باشند» می‌دانستیم. اما گرمانت را، البته بسیار بعدها، بهتر شناختم؛ و در همه دوره نوجوانی ام، درحالی که مزگلیز برایم جایی دست نیافتنی چون افق، و چنان دور بود که هرچه می‌رفتیم، پستی و بلندی‌های زمینی که دیگر به کومبره نمی‌مانست آن را از نظر پنهان می‌داشت، گرمانت برایم چیزی جز پایان بیشتر آرمانی که واقعی «طرف» خودش نبود، یعنی گونه‌ای مفهوم مجرد جغرافیایی مانند خط استوا، قطب، مشرق. بدین گونه، «رفتن از طرف گرمانت» برای رسیدن به

مزگلینز، یا به عکس، برایم همان قدر بی مفهوم بود که رفتن به شرق برای رسیدن به غرب. و چون پدرم همیشه می گفت طرف مزگلینز زیباترین چشم انداز جلگه ای را دارد که او به عمرش دیده است، و طرف گرمانت نمونه چشم انداز رودخانه ای است، من آنها را بدین گونه به شکل دو ذات جداگانه در نظر می آوردم و به هرکدامشان یکپارچگی و انسجامی را می دادم که تنها از آن ساخته های ذهن ماست؛ کوچک ترین تکه آنها به نظرم ارجمند و بیانگر برتری ویژه آنها می رسید، و در برابر آنها، و پیش از آن که به خاک مقدس هرکدامشان برسیم، جاده های صرفاً مادی که آنها میانشان چون ایدآل چشم انداز جلگه ای و چشم انداز رودخانه ای جا داده شده بودند، به همان اندازه ارزش نظاره داشتند که کوچه های پیرامون یک تئاتر برای تماشاگری که شیفته هنر نمایش باشد. اما پیش از هرچیز، فاصله ای که من میان آن دو می گذاشتم، بیش از جدایی کیلومتری شان، فاصله میان دو بخش مغزم بود که به آنها فکر می کرد، یکی از آن فاصله های ذهنی که کارشان فقط دور کردن نیست، جدا کردن و در زمینه دیگری گذاشتن هم هست. و عادت ما به این که هرگز در یک روز و در یک گردش به هر دو طرف برویم، که یک بار به طرف مزگلینز و بار دیگر به طرف گرمانت برویم، این مرزبندی را مطلق تر می کرد، هرکدام از آنها را به تعبیری دور از دیگری، مجرد از دیگری، در ظرفهای در بسته بعد از ظهرهای متفاوتی که به هم راه نداشتند، می بست.

هنگامی که می خواستیم به طرف مزگلینز برویم، به همان گونه که برای هرجای دیگری، از در بزرگ خانه عمه در کوچه سنت اسپری بیرون می رفتیم (البته نه چندان زود، و حتی در روزهای ابری، چون راه درازی نبود و چندان طول نمی کشید.) تفنگ فروش به ما سلام می کرد، نامه هایمان را به صندوق می انداختیم، سر راه از قول فرانسواز به تشودور می گفتیم که روغن یا قهوه اش تمام شده بود، و از راهی در طول پرچین سفید باغ آقای سوان از شهر بیرون

می رفتیم. پیش از رسیدن به آنجا، به عطریاسهایش برمی خوردیم که به پیشواز غریبه‌ها می آمد. خود یاسها هم، از لابه لای دل‌های کوچک سبز و شاداب برگها، با کاکل‌های بنفش یا سفیدشان که، حتی در سایه، از آفتابی که در آن تن شسته بودند می درخشید، کنجکاوانه از بالای پرچین سرک می کشیدند. برخی شان، نیمه پنهان در پسِ خانه کوچک سفالین بامی که «خانه کمانداران» نامیده می شد، و سرایدار در آن می نشست، گلدسته‌های گلگونشان را بالاتر از نوک شیروانی گوتیک آن می افراشتند. در کنار این حوران جوان، که در آن باغ فرانسوی رنگهای زنده و پاک مینیاتورهای ایرانی را با خود داشتند، نیلوفر بهاری هم پیش پا افتاده بود. با آن که دلم می خواست کمرگاه نرمشان را در آغوش بگیرم و حلقه‌های ستاره‌ای زلف عطراگینشان را به سوی خودم بکشم، نایستاده می گذشتیم، چون خانواده‌ام از زمان عروسی سوان دیگر به تانسونویل نمی رفتند، و برای آن که به نظر نرسد باغ او را نگاه می کنیم، به جای گذشتن از راهی که از کنار آن می گذشت و راست به کشتزارها می رفت، بیراهه‌ای را پیش می گرفتیم که در همان سو بود اما از جایی بس دور سرد می آورد. روزی پدر بزرگم به پدرم گفت:

«یادتان هست که دیروز سوان گفت که چون زن و دخترش به رنس می روند، خودش با استفاده از این فرصت بیست و چهار ساعتی به پاریس می رود؟ چون خانمها نیستند می توانیم از کنار باغ برویم، راهمان کوتاه‌تر می شود.»

لختی جلو پرچین ایستادیم. دوره یاسها به سر می رسید. چند تایی هنوز گوی‌های نازک گل‌هایشان را چون چلچراغهای بنفشی می افراشتند، اما در بسیار جاهای شاخ و برگی که، همان یک هفته پیش، موج عطراگینشان فرا گرفته بودش، کف تَنک و خشک و بی عطری، پژمرده و روبه سیاهی، فرو می نشست. پدر بزرگم به پدرم نشان می داد که از روز مرگ همسر آقای سوان، که باهم در باغ قدم زده بودند، کجاها می آن تغییر کرده و کجاها پیش دست نخورده بود، و با بهره گیری از این فرصت یک بار دیگر ماجرای آن روز را

تعریف کرد.

پیش رویمان، خیابانی آفتاب‌زده با صفی از لادن در هردو سویش، به سوی کوشک بالا می‌رفت. در طرف راست، برعکس، زمین همواری گسترده بود. آبنگری که پدر و مادر سوان کنده بودند زیر سایه درختان بلندی که در میان گرفته‌بودندش دیده می‌شد؛ اما آدمی در ساختگی‌ترین آفریده‌هایش هم باز روی طبیعت کار می‌کند؛ برخی جاها همواره شوکت خویش را بر پیرامونشان حاکم می‌کنند؛ درفش نشان ازلی‌شان را در میانه پارکی همان‌گونه می‌افرازند که در جایی دور از هرگونه دست انداخت آدمی، در عزلتی که سرانجام آنها را در هرکجا در بر می‌گیرد، و حاصل ضرورت‌های جایگاه آنها و برتر از کارکرد انسان است. بدین گونه بود که در پای خیابانی که بر آبنگری ساختگی مشرف بود، گل‌تاج طبیعی ظریف و نیلگونی که تارک تاریک و روشن آبها را در بر می‌گیرد دیده می‌شد که در دورشته، از گل‌های مرزنگوش و پروانش بافته شده بود، و که گلایول، شمشیرهایش را با ولنکاری شاهانه فرو می‌افکند و زنبق‌های پاره پاره زرد و بنفش نشان و آذین دستوار دریاچه‌ای اش را روی شقایق آبی و غافق پا در آب می‌افراشت.

رفتن مادموازل سوان که — با محروم کردنم از این فرصت وحشتناک که در یکی از خیابانهای باغ چشمم به او بیفتد، و دخترک برگزیده‌ای که برگوت دوستش بود و با او به دیدن کلیساها می‌رفت بشناسدم و تحقیرم کند — تماشای کوشک تانسونویل را در نخستین باری که اجازه اش را داشتم برایم بی اهمیت می‌کرد، پنداری برعکس، از دید پدر بزرگ و پدرم، امکان‌هایی تازه و جاذبه‌ای گذرا بر آن ملک می‌افزود، و آن روز را به همان گونه استثنایی برای گردش در آن طرف مناسب می‌کرد که روزی آفتابی کوه‌پیمایی را؛ آرزو می‌کردم حسابهایشان غلط از آب درآید؛ که معجزه‌ای مادموازل سوان و پدرش را چنان در نزدیکی ما سبز کند که فرصت رو برگرداندن از او را نداشته باشیم و ناگزیر با او آشنا بشویم. از این رو، هنگامی که ناگهان، روی علفها، چشمم به سبزی در کنار یک نخ ماهیگیری افتاد که چوب پنبه اش روی آب

شناور بود، و می توانست نشانه‌ای از احتمال بودن او در آنجا باشد، به شتاب کوشیدم نگاه پدر بزرگ و پدرم را به سوی دیگری برگردانم. آقای سوان هم گفته بود که رفتنش صورت خوشی نداشت، چون در آن هنگام خویشاوندانی در خانه اش بودند، و نخ ماهیگیری می توانست مال یکی از مهمانان باشد. از گذرگاههای باغ صدای پای نمی آمد. پرندۀ ناپیدایی، بلندای درخت نامعلومی را بخش می کرد و در کوشش برای آن که روز را کوتاه تر بنمایاند، با نت کشداری خلوت پیرامونش را می کاوید، اما از آن خلوت پاسخی چنان یکصدا، و واکنشی چنان سنگین از دو چندان سکوت و سکون درمی یافت که گفتم لحظه‌ای را که کوشیده بود تندتر بگذراند برای همیشه ایستاده بود. از آسمان سکون یافته، روشنایی چنان سرسخت می بارید که می خواستی از آن سر بدزدی، و حتی آب خفته هم، که حشره‌ها پیوسته خوابش را می آشفتند، و بیشک توفانی دریایی و خیالی را به خواب می دید، به آشوبی که دیدن چوب پنبه شناور در من انگیخته بود دامن می زد، چون انگار آن را با شتاب بسیار روی پهنه‌های سکوت زده آسمان بازتابیده می دوانید؛ کمابیش عمودی و آماده فرو غلتیدن می نمود، و من از خود می پرسیدم که آیا، بی اعتنا به آرزو و ترس آشنایی ام با ماد موازل سوان، نباید به او خبر می دادم که قلابش ماهی گرفته بود. اما ناگزیر شدم خودم رابه دو به پدر و پدر بزرگم برسانم که صدایم می زدند، و شکفت زده بودند از این که به دنبالشان به کوره راهی که سر از کشتزارها درمی آورد نرفته بودم. راه را آکنده از عطر کویچ یافتم. پرچین به ردیفی از محرابچه می مانست که زیر آذین بندی گل‌هایشان، که حجله وار به هم برمی آمد، گم می شدند؛ زیر آنها، آفتاب چهارخانه‌هایی از روشنی روی زمین می گسترانید، انگار که از پس شیشه نگاره‌ای تابیده باشد؛ عطرشان چنان چرب گونه پراکنده بود و چنان شکل و حجم داشت که انگار در برابر محراب مریم بودم؛ و گلهای آن گونه آراسته، هر کدام آسوده دسته پرچمهای رخشنده‌شان را به دست داشتند که گفتم رگه بری‌های نازک و تابانی به سبک شعله‌سان بود، از همان گونه که در کلیسا در نرده‌های مشبک

کنار محراب یا در خانه نخانه شیشه نگاره‌ها دیده می‌شود و به نرمی و سفیدی گل توت فرنگی می‌شکند. در کنار آنها، چه ساده لوح و دهاتی اند نسترهایی که تا چند هفته دیگر، در دل آفتاب، از همان کوره راه روستایی بالا می‌روند و ابریشم صاف پیرهن سرخ فامشان را نسیمی از هم می‌گشاید.

اما هر اندازه که در برابر کویچ‌ها می‌ایستادم و بویشان می‌کردم، و به ذهنم می‌سپردمشان که نمی‌دانست با آنها چه کند، و بوی ناپیدا و ثابتشان را گم می‌کردم و باز می‌یافتم، و خود را با آهنگی یکی می‌کردم که گل‌هایشان را با شادی جوانانه و با تناوبهایی نامنتظر، چون برخی از سکوت‌های موسیقایی، اینجا و آنجا می‌جنبانید، همواره همان جذبه همیشه‌گی را، به فراوانی پایان‌ناپذیر، اما بی‌آن که بگذارند تا در آن ژرف‌تر روم، نصیب می‌کردند، همانند ملودی‌هایی که صد بار پی‌پی می‌نوازیم اما به رمز درونشان نزدیک‌تر نمی‌شویم. لختی رو برمی‌گرداندم تا دوباره تازه نفس‌تر به آنها پردازم. راهی را که از پس پرچین تا کناره کشتزارها بالا می‌رفت می‌پیمودم تا به شقایق تنها افتاده‌ای، یا به گل گندم از تنبلی جا مانده‌ای برسیم که پهنه سر‌اشیب را اینجا و آنجا چون گل‌های حاشیه پرده‌ای می‌آراستند که گلبوته‌هایش پراکنده به چشم می‌آید و چون آویخته شود با همه شکوهش دیده خواهد شد؛ آن گل‌های هنوز اندک، تک افتاده چون خانه‌های دور از همی که نزدیکی دهکده‌ای را بنمایانند، از گستره عظیم گندمزارها به من خبر می‌دادند که ابرها بالایشان گله می‌شدند، و دیدن یک شقایق تنها، که مشعل افروخته بر فراز دکل افراشته‌اش در باد، بالای شناور سیاه چربش می‌درخشید، دلم را چون دل مسافری به تپش می‌انداخت که بر کناره‌ای چشمش به نخستین قایق به خاک نشسته‌ای بیفتد که کارگری قیراندودش می‌کند، و پیش از آن که هنوز آب را دیده باشد فریاد بزند: «دریا!»

سپس به پیش کویچ‌ها برمی‌گشتم آن گونه که در برابر شاهکارهایی که می‌پنداریم اگر لختی نگاهشان نکنیم دوباره بهتر خواهیم‌شان دید، اما حتی اگر دست‌هایم را پیرامون چشمانم می‌گرفتم تا جز آنها چیز دیگری نبینم، باز

حسی که در من می‌انگیختند گنگ و ناشناخته بود، و هرچه می‌کرد نمی‌توانست خود را رها کند و با گلهای آنها یکی شود. کویچ‌ها کمکی به روشن کردن این حس نمی‌کردند، و من نمی‌توانستم این کمک را از گلهای دیگر بخواهم. آنگاه بود که پدر بزرگم، که مرا صدا می‌زد و با نشان دادن پرچین تانسونویل می‌گفت: «تو که کویچ را دوست داری، بیا این صورتی‌اش را نگاه کن؛ چقدر قشنگ است!» مرا دستخوش شادی هنگامی می‌کرد که از نقاشی که دوست‌ترینش می‌داریم کاری متفاوت با آنچه از او می‌شناختیم می‌بینیم، یا به تابلویی برمی‌خوریم که تا آن زمان تنها طرحی مدادی از آن را دیده بودیم، یا قطعه‌ای را که تنها با پیانو شنیده بودیم آراسته به همه رنگهای ارکستر می‌شنویم. به راستی هم کویچ بود، اما صورتی، از سفیدها هم زیباتر. او هم آذین جشن داشت، — تنها جشنهای واقعی، یعنی مذهبی، چرا که نه چون جشنهای رسمی اند که به هر روزی که شد، به دلخواه، بی آن که مناسبت ویژه‌ای با آنها داشته باشد، یا به راستی عیدانه باشد، بیفتند — اما آذینی هرچه باشکوه‌تر، زیرا گل‌هایش، یکی بالای دیگری، به گونه‌ای روی ساقه جا گرفته بودند که هیچ کجای آن نیاراسته نماند، و به منگوله‌های یک چوبدست روکوکومی مانستند، و «رنگی» بودند، یعنی که بر پایه اصول زیبایی‌شناسی کومبره مرغوب‌تر بودند چون اگر قیمت‌های «مغازه» میدانگاهی یا فروشگاه کامو را ملاک می‌گرفتی بیسکوئیت‌های صورتی گران‌تر بود. خود من هم، پنیر تازه با خامه صورتی را بیشتر می‌پسندیدم، همانی که اجازه داده بودند توت‌فرنگی‌هایی را در آن له کنم. به راستی هم آن گلهای، رنگ یکی از چیزهای خوردنی، یا رنگ آرایه دلپذیر جامه‌ای برای یک جشن بزرگ را برای خود برگزیده بودند که زیبایی‌شان را در چشم کودکان از همه بدیهی‌تر می‌نمایانند، چون بیانگر دلیل برتری آنان‌اند و از همین‌رو، همواره برای آنان حالتی زنده‌تر و طبیعی‌تر از رنگهای دیگر دارند، حتی هنگامی که می‌فهمند از آن رنگها چیزی نصیب اشتهايشان نمی‌شود و آنها را دوزنده انتخاب نکرده است. و البته، به

همان گونه که در برابر خارهای سفید، اما با شگفتی بیشتر در جا حس می‌کردم که نموداری میل به جشن در آن گلها ساختگی یا حاصل چیزی ساخته دست انسان نبود، بلکه این طبیعت بود که آن را بالبداهه، با ساده‌دلی دکانداری روستایی که حجله‌ای را می‌آراید، به زبان آورده و آن همه گل را با رنگی بیش از اندازه شیرین، و به شیوه‌ای پرطمطراق و دهاتیانه بار آن درختچه کرده بود. در نوک شاخه‌ها، صدها غنچه ریز دیده می‌شد، همانند بوته‌های کوچک گل سرخی که گلدانهایشان در کاغذهای توری وارپنهان بود و در جشنهای بزرگ، محراب را با دوکهای کوچکشان می‌آراستند، غنچه‌هایی به رنگی روشن‌تر که، چون نیمه باز می‌شدند، در درونشان چون در ته جامی از مرمر صورتی، سرخی‌هایی خونین رنگ به چشم می‌آمد و بس بیشتر از گل‌های درختچه جوهره ویژه و سرکش او را برملا می‌کردند که در هرکجا که سبز می‌شد، در هرکجا که می‌شکفت، جز به رنگ صورتی نبود. بدین گونه بود که در لابه‌لای پرچین، اما به همان سان جداگونه با آن که دوشیزه‌ای به جامه مهمانی میان کسانی با لباس اندرونی که در خانه می‌مانند، درختچه دل‌انگیز و کاتولیک، یکسره آماده برای مراسم ماه مریم که گفتم از همان زمان در آن بود، در جامه شاداب گلگونش می‌درخشید و می‌خندید.

در آن سوی پرچین، خیابانی از باغ با کناره‌هایی پوشیده از یاسمن، بنفشه و شاه‌پسند دیده می‌شد که در میانشان شب‌بوهایی همیان‌تر و تازه‌شان را، به گلگونی و عطرآگینی و نرمی چرم کهنه کوردوبایی، می‌گشودند، و روی سنگریزه‌ها، لوله آبیاری درازی، به رنگ سبز، از سوراخهایش بادبزنی عمودی و منشوری قطره‌های رنگارنگش را روی گلها می‌افراشت و با عطرهايشان درمی‌آمیخت. ناگهان ایستادم، نتوانستم از جا بجنبم، مانند زمانی که مشاهده‌ای نه تنها نگاه ما را به سوی خود می‌کشد، که ادراکی ژرف‌تر می‌طلبد و همه وجودمان را می‌گیرد. دخترکی با گیسوان بور سرخ، که پنداری از گردش برمی‌گشت و بیلچه باغبانی به دست داشت، چهره پوشیده از خالهای گلگونش را افراشته بود و ما را نگاه می‌کرد. چشمان سیاهش

می درخشید، و از آنجا که در آن زمان نمی دانستم، و بعدها هم نیاموختم، چگونه احساس نیرومندی را در عنصرهای عینی اش خلاصه کنم، از آنجا که، به اصطلاح، «روحیه نظاره گر» نداشتم که بتوانم به درکی جداگانه از رنگ آن چشمان برسم، تا مدتها هر بار که به او فکر می کردم، رخشندگی آنها را آبی روشن به یاد می آوردم، چون موهایش بور بود: به گونه ای که، شاید اگر او چشمانی آن چنان سیاه نداشت — که در نخستین باری که دیده می شد بسیار شگرف بود — من آن اندازه، در او، به ویژه به چشمان آبی اش دل نمی بستم، که بستم.

نگاهش می کردم، در آغاز با نگاهی که چیزی جز سخنگوی چشمان نیست، اما از پنجره اش همه حس ها، نگران و برجا سنگ شده، سرک می کشند، نگاهی که دلش می خواهد پیکری را که می بیند، و روح همراه آن را، لمس کند و بگیرد و ببرد؛ سپس، از وحشت این که هر لحظه ممکن بود پدر بزرگم و پدرم، با دیدن دخترک، دورم کنند و بگویند که پیشاپیششان بدوم، با نگاه دومی، ناخود آگاه التماس آمیز، می نگریستمش که می کوشید او را وادارد به من نظری بیندازد، و مرا بشناسد! دختر نگاهی به پیش رو و به کنارش انداخت تا پدر بزرگ و پدرم را ببیند و بدون شک برداشتش از آن نگاه این بود که آدمهای مسخره ای بودیم، چون با حالتی بی اعتنا و تحقیر آمیز رو برگرداند و خود را به کناری کشید تا چهره اش در میدان دید آن دو نباشد؛ و در حالی که آنان، او را ندیده، همچنان می رفتند و از من پیش افتادند، نگاهش را یکسره به سوی من انداخت، نگاهی بی هیچ حالت ویژه ای، بی آن که به نظر رسد مرا می بیند، اما با خیرگی و با لبخندی نهفته در آن که، بر پایه آنچه درباره ادب به من آموخته بودند، نمی توانستم آن را چیزی جز نشانه تحقیری خرد کننده بدانم؛ و در همان حال، دستش حرکتی بی ادبانه کرد که، در فرهنگ کوچک آداب دانی که من در درون خود داشتم، اگر پیش چشم همگان و خطاب به یک غریبه کرده می شد، تنها یک معنی داشت، و آن گستاخی عمدی بود.

خانم سفیدپوشی که ندیده بودم، و در چند قدمی اش آقای بی به لباس کتان ضخیم، که نمی شناختم، با چشمان از کاسه درآمده به من زل زده بود با صدایی تیز و آمرانه دادزد: «دبیا، ژیلبرت؛ چکار می کنی؟» و دخترک یکباره لبخندش را فرو خورد، بیلچه اش را برداشت و بی آن که به سوی من سر برگرداند با حالتی رام، تودار و آشنایی ناپذیر دور شد.

بدین گونه نام ژیلبرت از کنارم گذشت که چون وردی جادویی ادا شده بود و شاید به من امکان می داد روزی کسی را که در آن لحظه با آن ورد شخصی شد و لحظه ای پیشتر جز تصویر گنگی نبود بازبیا بم. بدین گونه گذشت، ادا شده بر فراز یاسمن ها و شب بوها، ترش و خنک چون قطره های لوله آبفشان سبز؛ که رمز زندگی کسی را که مردمان خوشبختی که با او زندگی و سفر می کردند به آن نام می شناختند، در هوای زلالی که از آن گذشته بود — و منزوی اش می کرد — می دواند و آن را نمناک می ساخت و به رنگهای تیرازه درمی آورد؛ که در زیر بوته کویچ گلگون، در بلندی شانه من، جوهره آشنا بودن آنان را با او، با رازهای زندگی اش که من به آنها راه نمی بردم، و برایم بس دردناک بود، می پراکند.

همچنان که دور می شدیم و پدر بزرگم زیر لب می گفت: «سوان بیچاره، چه بازی ای به سرش درمی آورند: دست به سرش می کنند تا خانم با شارلوس عزیزش تنها بماند. بله، شناختمش، خودش است! بعد هم این دخترک، میان این کثافت کاری!» احساسی که از لحن مستبدانه مادر ژیلبرت در فراخواندن او در من ماند، بی آن که او جوابی بدهد، و بدین گونه نشانم داد که پس مجبور بود از کسی فرمان ببرد، پس بر همه چیز برتری نداشت، برای یک لحظه رنجم را اندکی تسکین داد، اندکی امیدوارم کرد و از عشقم کاست. اما خیلی زود این عشق دوباره بالا گرفت، همانند واکنشی که دل تحقیر شده ام بخواهد به وسیله آن خود را با ژیلبرت برابر کند یا او را تا حد خودش پایین بیاورد. دوستش داشتم، حسرت می خوردم از این که فرصت و حال آن را نداشته بودم که به او توهین کنم، آزارش بدهم، و وادارش کنم که مرا به

یاد بیاورد. او را چنان زیبا می دیدم که دلم می خواست می توانستم راه رفته را برگردم، و با خودستایی بر سرش داد بزنم: «چقدر زشت و مسخره آید، چقدر ازتان بدم می آید!» اما دور می شدم و تصویر دخترکی سرخ مورا با پوستی با کک و مک گلگون، که بیلچه ای به دست داشت و می خندید و با نگاهی تودار و بی حالت به من زل می زد، برای همیشه با خود می بردم، بسان نخستین نمونه خوشبختی ای که قانونهای طبیعی سرپیچی ناپذیری برای کودکانی از نوع من دست نیافتنی اش می کردند. و به همان زودی جذبه ای که نامش، که هردومان باهم شنیده بودیم، در آن مکان زیر بوته های کویچ گلگون عطرآسا پراکنیده بود، هر آنچه را که به اوربطنی داشت فرا می گرفت و با خود می اندود و عطرآگین می کرد: پدر بزرگ و مادر بزرگش که پدر و مادر پدر من سعادت وصف ناپذیر آشنایی با آنان را داشته بودند، حرفه والای دلالی بورس، محله دردانگیز شانزه لیزه پاریس که در آن می نشست.

در بازگشت به خانه پدر بزرگم گفت: «لئونی، دلم می خواست امروز با ما بودی. اگر تانسونویل را می دیدی نمی شناختی. اگر جسارتش را داشتم یک شاخه کویچ صورتی که می دانم خیلی دوست داری برایت می کندم.» پدر بزرگم گردشمان را بدین گونه برای عمه تعریف می کرد تا سر او را گرم کند، یا شاید هنوز این امید را بکلی از دست نداده بود که بتوان کاری کرد که او از خانه بیرون برود. عمه در گذشته بسیار از آن ملک خوشش می آمد، و این را هم باید گفت که سوان آخرین کسی بود که او به خانه اش می پذیرفت درحالی که دیگر در به روی همه می بست. و به همان گونه که هر بار که سوان می آمد تا حالش را پرسد (و تنها کسی از اهل خانه بود که او هنوز به دیدنش می آمد)، عمه می گفت به او بگویند آن بار خسته بود اما دفعه بعد او را می پذیرفت، آن شب هم در پاسخ پدر بزرگم گفت: «بله، یک روز که هوا خوب بود، با کالسکه تا دم در باغ می روم.» و این را از ته دل می گفت. خیلی دلش می خواست سوان و تانسونویل را دوباره ببیند؛ اما همان خواست برای رمقی که در تنش مانده بود بس بود و اجرای آن از حد توانایی اش فرا

می رفت. گاهی هوای خوش اندک رمقی به او می داد، بلند می شد، لباس می پوشید؛ اما پیش از آن که به اتاق دیگر رفته باشد خسته می شد و می خواست به تختش برگردد. آنچه برای او آغاز شده — و فقط زودتر از معمول فرا رسیده بود — آن زهد بزرگ پیری بود که خود را برای مرگ آماده می کند، در لاک خود فرو می رود، و در پایان زندگی هایی که بسیار به درازا می کشند حتی نزد دلدادگانی دیده می شود که بیش از همه یکدیگر را دوست می داشته اند، و دوستانی که ژرف ترین پیوندهای معنوی را داشته اند، و از سنی به بعد دیگر برای دیدن هم از خانه بیرون نمی روند یا سفری را که باید نمی کنند، دیگر برای هم نامه نمی نویسند و می دانند که در این دنیا باهم رابطه ای نخواهند داشت. عمه بیشک بخوبی می دانست که دیگر سوان را نخواهد دید، که هرگز از خانه بیرون نخواهد رفت، اما این عزلت همیشگی را درست همان دلیلی که به گمان ما باید دردناک ترش می کرد، برای او آسان می ساخت: کنار افتادگی اش را ناتوانی ای بر او تحمیل می کرد که هر روزه در خود می دید و هر کار و هر حرکتی را برایش، اگر نه رنجناک، ستوه آور می ساخت و بی حرکتی و گوشه گیری و سکوت را استراحتی شیرین و آرامبخش و خجسته می کرد.

عمه نرفت تا پرچین کویچ صورتی را ببیند، اما من پی در پی از پدر و مادرم می پرسیدم که او خواهد رفت یا نه، که در گذشته اغلب به تانسونویل می رفت یا نه، و می کوشیدم آن دو را به سخن گفتن از پدر و مادر و خانواده مادموازل سوان بکشانم که به نظرم به بزرگی خدایان بودند. هنگامی که با پدر و مادرم حرف می زدم، مشتاق شنیدن نام سوان بودم که برایم نامی کمابیش اسطوره ای شده بود، خود جرات نمی کردم آن را به زبان بیاورم، اما آنان را به موضوعهایی می کشاندم که با ژیلبرت و خانواده اش ربطی داشت، درباره آنان بود، و نمی گذاشت حس کنم از او خیلی دور افتاده ام؛ و بی مقدمه، با گفتن این که مثلاً فکر می کردم سیمت پدر بزرگم پیش از او نیز در خانواده خودمان بوده باشد، یا پرچین کویچی که عمه لئون می خواست ببیند جزو زمینهای

همگانی است، پدرم را و امی داشتم گفته ام را تصحیح کند و، انگار برخلاف خواست من و خواست خودش، بگوید: «نه بابا، این سمت قبلاً مال پدر سوان بود، آن پرچین توی ملک سوان است.» و من مجبور می شدم نفسی تازه کنم، از بس که این نام، بر جایی در درونم که برای همیشه در آن حک شده بود سنگینی می کرد و تا حد خفگی بر من گران می آمد، نامی که در لحظه شنیدنش از هر نام دیگری به نظرم پُرتتر می رسید، چون باره‌هایی را که از پیش در ذهنم ادایش کرده بودم با خود داشت. لذتی نصیبم می کرد که گیج می شدم که جرأت کرده بودم آن را از پدر و مادرم بخواهم، چه لذتی چنان بزرگ بود که بیشک، دادنش به من، مایه رنجی بسیار و بی پاداش برایشان بود، چه برای خودشان لذتی نداشت. از این رو، به ملاحظه بحث را به جای دیگری می کشاندم. و همچنین از سر دلسوزی. هر بار که پدر و مادرم نام سوان را به زبان می آوردند، همه فریبایی بی همانندی را که در آن نهفته می دانستم باز می یافتم. آنگاه یکباره به نظرم می آمد که پدر و مادرم نمی توانستند آن فریبایی را حس نکنند، که با من همداستان بودند، که آن دو نیز خیالهای مرا درمی یافتند، بر من می بخشودند، از آن خود می کردند، و چنان غمین می شدم که انگار گولشان زده و از راه به درشان کرده بودم.

در آن سال، چون پدر و مادرم بر آن شدند اندکی زودتر از همیشه به پاریس برگردیم، در صبح روز رفتن، که موهایم را برای عکس گرفتن فرزده و با احتیاط کلاهی هنوز بر سر نکرده به من پوشانده و بالاپوشی مخملی به تنم کرده بودند، مادرم همه جا را به دنبالم گشت و سرانجام مرا در کوره راه سرایشی در نزدیکی تانسونویل یافت که گریان با کویچ ها وداع می کردم، شاخه های پر خار را میان بازوانم گرفته بودم و همانند شهزاده خانم یک تراژدی، که از پیرایه های عبثش به تنگ آمده باشد، ناخرسند از دست نامحرمی که با زحمت بسیار موهایم را حلقه حلقه کرده و روی پیشانی ام گرد آورده بود، لوله کاغذهای فر را از سرم کنده و با کلاه نوبه زیر پا انداخته بودم^{۷۲}. مادرم از گریه من متأثر نشد، اما با دیدن کلاه لگدمال و بالاپوش تباه شده ام بی اختیار

جیغی کشید. من صدایش را نشنیدم. گریه کنان می‌گفتم: «کویچ‌های عزیزم، می‌دانم که شما نمی‌خواهید عذابم بدهید. و مجبورم کنید بروم. شما، شما هیچوقت به من بدی نکردید! برای همین همیشه دوستان خواهم داشت.» و همچنان که اشکهایم را پاک می‌کردم به آنها قول می‌دادم که در بزرگی، از زندگی ابلهانه آدمهای دیگر تقلید نکنم، و حتی در پاریس، در روزهای بهار، به جای رفتن به مهمانی و شنیدن مزخرفات این و آن، به بیرون از شهر بروم و اولین کویچ‌ها را ببینم.

به کشتزارها می‌رسیدیم و دیگر در سرتاسر گردشی که در طرف مزگلنز می‌کردیم از آنها جدا نمی‌شدیم. همواره بادی، که برای من انگار با روح کومبره یکی بود، همانند آواره‌ای ناپیدا میان آنها پرسه می‌زد. هر سال، در روزی که از راه می‌رسیدیم، برای این که حس کنم به راستی در کومبره‌ام، به سراغش می‌رفتم که در شیارهای زمین می‌دوید و مرا هم به دنبال می‌دوانید. در طرف مزگلنز همیشه باد از طرف ما بود، در آن دشت گوژ که تا فرسنگها باد به هیچ برآمدگی بر نمی‌خورد. می‌دانستم که مادموازل سوان اغلب به لاون می‌رفت و چند روزی را آنجا می‌گذرانید و، با آن که تا آنجا چندین فرسخ فاصله بود، چون این دوری را، نبود هرگونه مانعی جبران می‌کرد، هنگامی که در بعدازظهرهای گرم بادی را می‌دیدم که از آنجا، از ته افق، می‌آمد و دوردست‌ترین ساقه‌های گندم را خم می‌کرد، چون سیلابی سرتاسر دشت پهناور را درمی‌نوردید و می‌آمد و ولرم و نجواگر، پیش پایم میان شبدرها و اسپرس‌ها می‌آرمید، دشتی که هردومان در آن بودیم انگار ما را به هم نزدیک می‌کرد، یکی می‌کرد، فکر می‌کردم که آن باد از پیش او آمده بود، و آنچه در گوشم زمزمه می‌کرد پیامی از او بود که در نمی‌یافتم، و گذرا بر او بوسه می‌زدم. در طرف چپ دهکده‌ای بود که شامپیو نام داشت (که به گفته کشیش از کامپوس پاگانی می‌آمد). در طرف راست، در آن سوی گندمزارها دو ناقوسخانه بریده بریده و روستائیان سنت آندره دشان دیده می‌شدند که خود نیز، باریک و کشیده، پوسته پوسته، خانه خانه، شیار شیار زردگون و دانه

دانه، به دو خوشه گندم می مانستند.

در فاصله های منظم، درختان سیب، در میان آذین تقلیدناپذیر برگهایشان که برگهای هیچ درخت میوه ای به آنها نمی ماند، گلبرگهای پهن ساتن سفیدشان را می گشودند یا دسته های شرماگین غنچه های گلگونشان را فرو می هشتند. در طرف مزگلیز بود که برای نخستین بار سایه گردی را که درخت سیب بر زمین آفتاب زده می گستراند دیدم، و همچنین پرنیانهایی از زر لمس ناکردنی را که آفتاب شامگاهی کج کج زیر برگها می بافد، و می دیدم که پدرم با چوبدستش آن بافه ها را می برید اما همچنان بافته می شدند.

گاهی در آسمان بعد از ظهر، ماه، سفید چون ابری کم پشت، دزدکی، بی جلوه، می گذشت، چون بازیگری که زمان بازی اش نرسیده باشد و بخواهد چند دقیقه ای، با آرایش و جامه عادی، بی سر و صدا و بی آن که کسی خبر شود، بازی دوستانش را از تالار تماشا کند. از دیدن تصویرش در تابلوها و کتابها لذت می بردم، اما این آثار هنری - دستکم در نخستین سالها، پیش از آن که بلوش چشمان و ذهنم را به هارمونی های ظریف تری عادت داده باشد - با آنهایی که ماه را امروز به نظرم زیبا می نمایانند و در آن زمان در آنها بازش نمی شناختم بسیار تفاوت داشت. مثلاً، زمانی از سنتین^{۷۳}، یا منظره ای از گلیر^{۷۴} که در آنها ماه، روشن و آشکار چون داسی سیمین در آسمان به چشم می زد، آثاری با ناتمامی ساده لوحانه همانند برداشتهای خود من که خواهران مادر بزرگم از این که دوستشان می داشتم بسیار ناخرسند بودند. عقیده آن دو این بود که باید آثاری در دسترس کودک گذاشته شود که او اول با پسندیدنشان خوش ذوقی اش را نشان بدهد، آثاری که چون بزرگ می شویم قطعاً دوست می داریم. بدون شک از این رو که آن دو زیبایی های هنری را چیزی چون اشیاء لمس شدنی مجسم می کردند که چشم باز ناگزیر می بیندشان، بی آن که نیازی داشته بوده باشد همتهای آنها را آهسته آهسته در دل خود پیرواند.

در طرف مزگلیز بود که آقای ونتوی در خانه ای به نام مونژوون، در کناره

یک آبنگیر بزرگ و پشت به سرایشی پردرخت، می نشست. اغلب در راه به دخترش برمی خوردیم که با درشکه کوچکش به تاخت می رفت. از سالی به بعد، او را دیگر نه تنها که با دختری بزرگ تر از خودش می دیدیم که در ناحیه شهرت بد داشت و روزی از روزها برای همیشه ساکن مونتروون شد. می گفتند: «چرا باید محبت این قدر چشم آقای ونتوی بینوا را کور کرده باشد که متوجه حرفهای این و آن نشود، و درحالی که خودش حتی از یک کلمه نابجا ناراحت می شود اجازه بدهد همچوزنی در خانه اش بنشیند. می گوید زن برجسته ای است، که خیلی مهربان است و استعداد خارق العاده ای برای موسیقی دارد که اگر در این رشته کار می کرد حتماً به جایی می رسید. اما مطمئناً با دختر او موسیقی کار نمی کند.» آقای ونتوی چنین می گفت؛ و به راستی هم شگفت آور است که چگونه آدم، همواره ستایش پدر و مادر کسی را که با او سروسری دارد برای فضایل معنوی خودش برمی انگیزد. عشق جسمانی، که بس به ناحق از آن بد گفته می شود، چنان آدم را وادار می دارد که تا ناچیزترین خوبی ها و از خود گذشتگی های خود را آشکار کند، که این نیکی ها در چشم اطرافیان نیز جلوه می یابند. دکتر پرسپیه، که صدای کلفت و ابروان پر پشتش به او اجازه می داد بدون داشتن ظاهر مزورانه هر چقدر بخواهد تزویر کند و شهرت خلل ناپذیر و نابحشش به لیچارگویی خیرخواهانه به خطر نیفتد اشک کشیش و دیگران را از خنده درمی آورد هنگامی که با لحن زمختی می گفت: «بعله! گویا مادموازل ونتوی با رفیقش ساز می زند. چرا تعجب می کنید. چه می دانم، آقا ونتوی همین دیروز دوباره خودش به من گفت. وانگهی، دختره حقش است که موسیقی را دوست داشته باشد. من که معتقدم نباید ذوق هنری بچه را کور کرد. گویا ونتوی هم همین عقیده را دارد. بعد هم، خودش هم با رفیق دخترش موسیقی کار می کند. بعله! اگر بدانید توی آن چهاردیواری چقدر موسیقی کار می کنند. چرا می خندید؟ بگذریم که شاید یک کمی زیادی موسیقی کار می کنند. چند روز پیش ونتوی را نزدیک قبرستان دیدم. روی پا بند نبود.»

برای کسانی چون ما که در آن زمان می دیدند آقای ونتوی از کسانی که می شناخت پرهیز می کرد، با دیدنشان رو برمی گرداند، چند ماهه پیر می شد، غصه رهایش نمی کرد، به هر کاری جز آنچه فقط برای خوشی دخترش باشد ناتوان بود، روزهایی را سراسر بر گور همسرش می گذراند، فهمیدن این که داشت از غصه دق می کرد و می دانست در پشت سرش چه می گویند، چندان دشوار نبود. از آنچه گفته می شد باخبر بود، و شاید آنها را باور هم می کرد. شاید هیچ کسی را نتوان یافت که، با همه پارسایی، روزی بر اثر پیچیدگی شرایط انسانی ناگزیر از همراهی با گناهی نشود که بیش از همه طردش می کند - البته بی آن که بتواند بطور کامل واقعیت های ویژه ای را که گناه در پس آنها پنهان شده است تا به او نزدیک شود و رنجش دهد بازبشناسد: گفته های شگرف، حرکتی نامفهوم که شبی از کسی که بسیار دلیل ها برای دوست داشتنش دارد، سر می زند. اما برای کسی چون آقای ونتوی، بیش از هر کس دیگری، کنار آمدن با یکی از آن وضعیت هایی که به خطا می پنداریم تنها نصیب مردمان بی بند و بار می شود، دردناک تر بود: چنین وضعیت هایی هر بار که گناهی نیاز به تهیه مکان و امنیت ضروری برای خود داشته باشد، پیش می آید، گناهی که خود طبیعت در کودک می پروراند، گاهی به آسانی و فقط با درهم آمیختن فضایل پدر و مادر، آن گونه که رنگ چشمانشان. اما با همه آنچه شاید آقای ونتوی از رفتار دخترش می دانست، از مهر پرستش آمیزش به او نکاست. واقعیت ها به دنیای اعتقادات ما راهی ندارند، پدیدآورنده آنها نبوده اند پس نمی توانند خرابشان کنند؛ هر اندازه پیگیرانه که انکارشان کنند، باز سستشان نمی توانند کرد، و حتی اگر بهمنی از بدبختی و بیماری پی در پی بر خانواده ای فرو ببارد، در باور آن به لطف خداوند یا کاردانی پزشک خانواده خلل نمی افتد. اما هنگامی که آقای ونتوی درباره دخترش و خودش از دیدگاه دیگران، از دیدگاه آبرویشان، می اندیشید، هنگامی که می کوشید جایگاه خودش و او را در سلسله مراتب احترام همگانی در نظر آورد، این دآوری اجتماعی را دقیقاً از دیدگاه کسی از اهالی کومبره می کرد که بیش از